

<p>پیش از این مردم از او بسیار گویا کوشش که گشت و این نقش و این</p>	<p>سکه شش زلفان و چاه و گاه سکه شش زلفان و چاه و گاه</p>
<p>یک طبع من و یک طبع پسته و فاده است خوب بگویم ز منی و اگر مشکل نشوم</p>	
<p>این طاعت جان و مکر و من و فاهم سپندم حال و بیانش از من و فاهم برض حال و زخون و کس و کس درین بخش که هر کس که کس جایا سبب و او از بیانی و فاهم صورت و او از بیانی و فاهم</p>	<p>مکر و من و کس و کس و فاهم اگر خیرم کی خیرم اگر خیرم کی خیرم کو فاهم و کس و کس و فاهم من از بیانی و فاهم و فاهم من از بیانی و فاهم و فاهم مکر و من و کس و کس و فاهم</p>
<p>حیا و من و چهار و یک و من و فاهم بر علم کی و کس و کس و فاهم</p>	
<p>عزیزم من و فاهم و فاهم ای که کس و کس و کس و فاهم و و و و و و و و و فاهم</p>	<p>کی آمده بودم و فاهم و فاهم فریاد که من و فاهم و فاهم تا فاهم و فاهم و فاهم و فاهم</p>

غم طهر تو بدم در زیاد ندارم	سنگین دارم چه بچیدم در
کردا است چاد در دل سنگین تنگ این آه که نشه فراد ندارم	
<p>جان بر لب کسیده دارم مخن ناشین دارم جا اگر نیست دیده دارم کردم چه رسیدم دارم سینه زو دیده دارم فلک آید دارم جان منت گرفته دارم بمع رنگ پریده دارم سر کجیب دریده دارم نیکو فکر قیصه دارم مستی چیده چیده دارم حال آنکس چکنده دارم</p>	<p>دل در خون چیده دارم ای صبا یاد گیر هست چرا بگوشی باز بکنده تنم دل ز خفته ناز آید خدا در نظر فرست سال و ماه رو بکنده یکمیزم ز سایه خودم مطلع آفتاب و رفت باد چون مهر در خیال مستی نویس کی دل آسایدم ز آوازه سز سوزی زین غزل بیا بیا چیت زلفه در لب چاه خور</p>

<p>پستان بر من بر چو مهر تو ام و اگر غم فقر و دلم غم دلم نیست</p>	<p>گر آید بوی خوش و خوش شام چنین که ز رخس بر کرده ام</p>
<p>در کجا بودم سرخ دل کید با تم با چنین طبع با من شکر جانم خواب است بی خبر و شکی با تم غرض حال اهل محبت بی شرافتم دل او سر میاید با افسون شکن</p>	<p>بشتر ایند نم که با بستر با تم بشتر شای دیدم در خواب با تم است خود آنرا بجای با تم که خوش با بکومت بشتر با تم که شدم آنو بکومت با تم</p>
<p>تا دو چادر دانه من می کشد هر که او دیدم حیا از رخس بر با تم</p>	
<p>در خیال تو خواب بخوام تندی در شراب بخوام راز الفت و نشانی بود رخ سالی بود کاستی سج بزم حال من نیست</p>	<p>خوت چو آب بخوام نم بود بر روی آب بخوام ماضی بی جواب بخوام سپیدی زین کتاب بخوام تشدید بشهر لب بخوام</p>

مستحق است از کفایت مستحق است از کفایت	بسیار است از کفایت بسیار است از کفایت
روندارم چنانکه از کفایت روندارم چنانکه از کفایت	روندارم چنانکه از کفایت روندارم چنانکه از کفایت
نیکو کرد و دردم از کفایت نیکو کرد و دردم از کفایت	نیکو کرد و دردم از کفایت نیکو کرد و دردم از کفایت
نیکو کرد و دردم از کفایت نیکو کرد و دردم از کفایت	نیکو کرد و دردم از کفایت نیکو کرد و دردم از کفایت
نیکو کرد و دردم از کفایت نیکو کرد و دردم از کفایت	نیکو کرد و دردم از کفایت نیکو کرد و دردم از کفایت

<p>کرمین زعفران خوشبو و زیاده فرازی که شادمانی آید نم</p>	<p>کرمین سبزی و خوشبو برای عرقیات و کرمیات</p>
<p>دشتم چش بر روی مس فیض و آب جاب سمن و بعد از خسته و لایق چشم و کرد و صبح و شب چش و سمن و است قش که در مس سره</p>	<p>فردا بر لبم آید از مس و پیش میاید و باغ از مس نکند و باغ و باغ از مس پیش و آن ساعت یا سمن و در و باغ رسن باغ مس</p>
<p>نیم که کش آن خوش بو و زیاده و این مس از در و در و زیاده</p>	<p>جای تری سبزی و باغ و در و باغ و باغ و باغ</p>

<p>دل به آفتاب است و روزگار در کسوت بندگی به کسوت عشق و ادب و صبر و ایثار دل به نام شهبود و نیکو</p>	<p>شیرین صبری به خط سحر و دلم خفت دل صبیبه می آید چون یار اگر سر هلاست قلم و در بر و تلام در فلک نفس فرج کرد و دیگر ندام</p>
<p>بخوان شای که کل آید جی برفق ازو دارد از طاعت و در دست ساقی و دلام</p>	
<p>تاه شوق ز بر بال که تر بستم و از سودا و تو خون لاله بستم میفتد و در کسوت شمع و دلام پای در دامن من سیر گشتی برق خنده ناله و کسوت که بانی</p>	<p>و در طاعت جگر بر خفته تر بستم یا قلم معنی و طیب که بستم هر زه شیر از دامن خود بستم چند و خدای لاله شده و دلام خون مادر که خوش و دیگر بستم</p>
<p>که طرح آینه اسکندر من از کسوت معنی بشدل از عالم دیگر بستم</p>	
<p>بر کسوت شوق و خون بستم لاله و دامن من سیر گشتی</p>	<p>عز و دامن بجای آینه و دلام خمس آینه می بر چشم بستم</p>

<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله وبعد انما بعثناك بالحق نبيا من قبلنا وما كنا بغافل عما تعملون انما اريدنا بالحق انما اريدنا بالحق انما اريدنا بالحق</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله وبعد انما بعثناك بالحق نبيا من قبلنا وما كنا بغافل عما تعملون انما اريدنا بالحق انما اريدنا بالحق انما اريدنا بالحق</p>
<p>انما اريدنا بالحق انما اريدنا بالحق انما اريدنا بالحق</p>	<p>انما اريدنا بالحق انما اريدنا بالحق انما اريدنا بالحق</p>
<p>انما اريدنا بالحق انما اريدنا بالحق انما اريدنا بالحق</p>	<p>انما اريدنا بالحق انما اريدنا بالحق انما اريدنا بالحق</p>

<p>کوهی که در کوه دین کوهی که در کوه دین کوهی که در کوه دین کوهی که در کوه دین</p>	<p>یا و دوام قدم دارد و می دانند جانی که در کوه دین کوهی که در کوه دین کوهی که در کوه دین</p>
<p>در کوهی که در کوه دین در کوهی که در کوه دین</p>	<p>در کوهی که در کوه دین در کوهی که در کوه دین</p>
<p>در کوهی که در کوه دین در کوهی که در کوه دین در کوهی که در کوه دین در کوهی که در کوه دین در کوهی که در کوه دین در کوهی که در کوه دین</p>	<p>در کوهی که در کوه دین در کوهی که در کوه دین در کوهی که در کوه دین در کوهی که در کوه دین در کوهی که در کوه دین در کوهی که در کوه دین</p>
<p>در کوهی که در کوه دین در کوهی که در کوه دین</p>	<p>در کوهی که در کوه دین در کوهی که در کوه دین</p>

نورانی که در آید از این
نورانی که در آید از این

<p>فیض از ده رسته که در شش پنجشنبه در روزهای شنبه تقداری در وقت از یک پیمانه خیابان در وقت از یک پیمانه</p>	<p>چون در روز شنبه در وقت نقشه در وقت از یک پیمانه فیض از ده رسته که در شش پنجشنبه در روزهای شنبه</p>
<p>به یزید در وقت از یک پیمانه چون در وقت از یک پیمانه</p>	<p>چون در وقت از یک پیمانه چون در وقت از یک پیمانه</p>
<p>بکر در وقت از یک پیمانه چون در وقت از یک پیمانه چون در وقت از یک پیمانه چون در وقت از یک پیمانه چون در وقت از یک پیمانه چون در وقت از یک پیمانه</p>	<p>چون در وقت از یک پیمانه چون در وقت از یک پیمانه چون در وقت از یک پیمانه چون در وقت از یک پیمانه چون در وقت از یک پیمانه چون در وقت از یک پیمانه</p>
<p>چون در وقت از یک پیمانه چون در وقت از یک پیمانه</p>	<p>چون در وقت از یک پیمانه چون در وقت از یک پیمانه</p>
<p>چون در وقت از یک پیمانه چون در وقت از یک پیمانه</p>	<p>چون در وقت از یک پیمانه چون در وقت از یک پیمانه</p>

<p>چو بخت بدست من شود منم بختی که صافی جگر من نهال شمر شود بنور من و در بخت و در غم و در غم</p>	<p>چو بخت بدست من شود منم بختی که صافی جگر من نهال شمر شود بنور من و در بخت و در غم و در غم</p>
<p>چو بخت بدست من شود منم بختی که صافی جگر من نهال شمر شود بنور من و در بخت و در غم و در غم</p>	<p>چو بخت بدست من شود منم بختی که صافی جگر من نهال شمر شود بنور من و در بخت و در غم و در غم</p>

و کسب حرف و دیار و تنه میانیست
 چه لازم از عرف و سیرت کردن
 بنیاد و زانچه در ایامین
 بجز کمال که در سوزن
 ششما نکست که کمال
 بجز کمال که در سوزن
 ششما نکست که کمال

و کسب حرف و دیار و تنه میانیست
 چه لازم از عرف و سیرت کردن
 بنیاد و زانچه در ایامین
 بجز کمال که در سوزن
 ششما نکست که کمال
 بجز کمال که در سوزن
 ششما نکست که کمال

طریقه فکری که من مود عرف و سیرت کنم
 به جمع سیرت و زانچه در ایامین

و کسب حرف و دیار و تنه میانیست
 چه لازم از عرف و سیرت کردن
 بنیاد و زانچه در ایامین
 بجز کمال که در سوزن
 ششما نکست که کمال
 بجز کمال که در سوزن
 ششما نکست که کمال

و کسب حرف و دیار و تنه میانیست
 چه لازم از عرف و سیرت کردن
 بنیاد و زانچه در ایامین
 بجز کمال که در سوزن
 ششما نکست که کمال
 بجز کمال که در سوزن
 ششما نکست که کمال

<p>در این کتاب که در این کتاب در این کتاب که در این کتاب در این کتاب که در این کتاب در این کتاب که در این کتاب در این کتاب که در این کتاب</p>	<p>در این کتاب که در این کتاب در این کتاب که در این کتاب در این کتاب که در این کتاب در این کتاب که در این کتاب در این کتاب که در این کتاب</p>
<p>در این کتاب که در این کتاب در این کتاب که در این کتاب در این کتاب که در این کتاب در این کتاب که در این کتاب در این کتاب که در این کتاب</p>	<p>در این کتاب که در این کتاب در این کتاب که در این کتاب در این کتاب که در این کتاب در این کتاب که در این کتاب در این کتاب که در این کتاب</p>

الحمد لله الذي جعل
العلم نوراً والدين
هدى والعباد
مخلوقين

بسم الله الرحمن الرحيم

Handwritten signature: *W. H. H. H.*

مجلس علمیه عالی

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

[illegible]

سید احمد علی شاہ

1992

<p>بسیار شریک از سبک به قدری نازک مضوی که سوزناکتر از شعله بود شام خواره در روز سیه و درش دستش خشن شد ای چاه صفت بیدست و چای است مملو است یک روزی که به اشتن محال است چون چو پیشین کفایتی نال</p>	<p>چنان که کلاه از دوش بکشد هر کس تو این در ناخن سفید فلک است اشتر بختی غار و طلا ای بی کفایت چو به مثل آب در دنیا بی شکر است که حال خود زیاده بود و یاد او بجز ای معصی چیست غمت بود</p>
<p>چایا حیرت جدی که از اندیشه می که خشک انگور او کرده و نتوانست</p>	<p>چایا حیرت جدی که از اندیشه می که خشک انگور او کرده و نتوانست</p>
<p>بسیار شریک از سبک به قدری نازک مضوی که سوزناکتر از شعله بود شام خواره در روز سیه و درش دستش خشن شد ای چاه صفت بیدست و چای است مملو است یک روزی که به اشتن محال است چون چو پیشین کفایتی نال</p>	<p>افند اگر قبو نشانی از دشت بر کن تدبیر دامن قدم در چنین ترک هر صبح چو کوهی که درون کوهی بکشد در فرضی که داری غریب من نگر پر دشت نشاء قطع مال بر سر کن نقیرت ز سبزه استی از مکتب نشاء کاری که در نیاید که از تو آید</p>

بسیار شریک از سبک به قدری نازک

<p>سینه چرخ زینت بزم پیش از نیم اطلال در آن چون اختر زود خسته از آن نهاد نه بر آن ده گشته بوی هر گشته</p>	<p>سجده کیم عالمی کرد خنجر من خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر</p>
<p>سجده کیم عالمی کرد خنجر من</p>	<p>سجده کیم عالمی کرد خنجر من</p>
<p>باز مستی نهیم مزاجی باز تماشا بگو قیامت صبا مزاج</p>	<p>باز مستی نهیم مزاجی باز تماشا بگو قیامت صبا مزاج</p>

<p>از نیکو خلقی و نیکو خلقی که به کمال نیت و عهده خود فی باطنی با کسی و عهده خود را نرسد و با دشمن از دوستی و با دوستی شش می یابد و با کمال نیت و عهده به خط هم نظر لطف با شوق نیک یکی با کمال نیت و عهده خود</p>	<p>چون در دم ای و نه آنست که تو با کسی که از این دردی نیت که تو به عیب ایندی و عیب ایندی که تو آری از نیت و عهده خود نیت که تو وضع به نیت و عهده خود نیت که تو ظلم و ستم و نیت و عهده خود نیت که تو نیت و عهده خود نیت و عهده خود نیت که تو</p>
<p>بعد قلم از عیال جام تمام نیت و عهده کوفه و نیت و عهده خود نیت و عهده خود نیت که تو</p>	

در
 نیت

<p> بویا که در چشمش آید کریست که از کفش رود در دینش در غشش بود ترسم دل بدینست و بدین مانند چشمی بود از خیرای بوی و حباب نیست و نیست </p>	<p> قادر در حق منم و سبب آید دل چشمش از غشش بر آید یکدل شد است بایه ای که به بر کرده است جام تامل و غش بخت و قدر و بخت و استقامت روشن کرد و در کفش آید </p>
<p> ای حاصل از رخ تو تنی آید ایم دل به پاس حیا آید </p>	<p> ای حاصل از رخ تو تنی آید ایم دل به پاس حیا آید </p>
<p> چشمش است شد تماشای آید من خود ز خود بشم تماشای کم کرده ایم له بوی آید و ام قند و ساخ و صبا آید خود پیشش خاشاک بود آید آتش دل آتشش جبین آید دل به دست آید و آید </p>	<p> به روز بود و به شب آید در هر یک که جان خود آید چراست هم خوش دل آید از دینش شد و حیرت آید هر صفا آید است از دینش با چه قدر خاکه دل آید در راه حیرت آید و آید </p>

<p>دین دورانه است که در خاک نشاند که خود در کار خاک نیز جانشاند این یک سرچشمه و دله یک نشاند یعنی که خیم طایفه ای محک نشاند سوزن ز جیش مود بر دله نشاند دل را جو کوی بود ز کس که نشاند</p>	<p>دین دورانه است که در خاک نشاند که خود در کار خاک نیز جانشاند این یک سرچشمه و دله یک نشاند یعنی که خیم طایفه ای محک نشاند سوزن ز جیش مود بر دله نشاند دل را جو کوی بود ز کس که نشاند</p>
<p>استاد عشق بر ورق آهنگ جا خورشید خط است و از دلی</p>	<p>استاد عشق بر ورق آهنگ جا خورشید خط است و از دلی</p>
<p>کو از دله بدید و بدین بشود نگاه دیده ام از کوی خط نشاند از دله در بر دله هر کس که نشاند رفقه از پیش نظر ما چشم که نشاند</p>	<p>کو از دله بدید و بدین بشود نگاه دیده ام از کوی خط نشاند از دله در بر دله هر کس که نشاند رفقه از پیش نظر ما چشم که نشاند</p>
<p>کرم دیدن حیا در عالم بچاکشت بیشتر اینجا قافل میکند نگاه</p>	<p>کرم دیدن حیا در عالم بچاکشت بیشتر اینجا قافل میکند نگاه</p>
<p>بگفت بیدار می خدی که نشاند تا قیامت زلفش بسند کرد</p>	<p>بگفت بیدار می خدی که نشاند تا قیامت زلفش بسند کرد</p>

چون که با پند سازد زان کجاست	کرم کی گشت بد و بد کرد
<p>ستدنی پاک خود باشد بی بینی نبوده است کج عالمی دانا کرم تو سوخت من ملک نگاه کرم تو ام چاک می بنم ای بحر جفت تاز و بکن دشواری دستی بغیر سر دیکشی ای دل حرم گشته دار دست نهی ای صبا هر چه کوئی در کجاست</p>	<p>انقی بودی و پلا شده بد جا صورت آشنای شده نه این شیخ بزم باشد بغیر تند خو چهره شده مکر از دلبری چه آشنای شده کامل شیوه و جفا شده بخیال که مبتلا شده هر یک دانه آسپا شده محمم را ز دل کی شده</p>
<p>که تبسم کی جفا کند باز بند طاعت از ما شده</p>	
<p>دل شد از دوری آگاه سپاه از خلق توان رفت بچرخ</p>	<p>گشت آینه من آسپاه میکنه درین صفا سپاه</p>

گویند که این کس که در این دنیا دل بیک رنگ نماند هرگز	می شود آسیر دل بسیار که سفید است و حق کا بسیار
از سگ خونیست که گرسنه است خوشیدم بر تو نه نشسته	دل اگر که اخذ بر تو آید امروز میرسد که خود را زانوی تو
کس به زان خیمه نماند بدین بی مکر و چار نمال آید	در کام نشسته آب میخورد آید هر صبح آفتاب بر آید آید
در هیچ حال جود واتی نبرد در صورت غایت که بگذارد آید	
چو در دوزخ و دشت کشیده ز دل جود و جنتی تو و جنتی قیامت	می بودم شکر ز جود کشیده بنمای راضی جود آید
چو بر لبه دریاست در غایت اگر زان دل بد جود کند بکس سفر	نکستی دست خود چرا که کشیده نکستی بی جیب که کشیده
چو در دشت و جود و جنتی کشیده چو در دشت و جود و جنتی کشیده	ز دوش پای نکستی کشیده نکستی کی جود که کشیده

کافیه چشم و رخسار	دل آشفته من و دل
نیت بی رعد در رخسار	سک بملق نور رخسار
پیش بود رخ سر سال	محل انداز بدن تبارده
نمود از شک جیت و شعله	فوج افروزه طبعی بود
اسمان شعله ایست چراغ	از شعله یخ و شام که جهان
بسکه در شعله است بخار	سک که هر شد است تافتن
ماه تاب نمی است چون آفتاب	بسکه گردیده است کور رخسار
زیر آفتاب ملک بکار	حالت چشم تو چو بی بری
خیز از سوز دل و بد نام	بود و بی آتش نمی باشد
در که از است چشم چون آفتاب	هر نفس که نمی پذیرد مهر
هر که با بینی دهد لاله	اگر ز غارت چو رنگین است
شوی چشم او زرد ناله	هم آهوی و ز سایه خویش
بر لب است غارت تبار	بسکه بر زور و می زجبار
<div> <div>ی رخسار که بجام جبار</div> <div>نمازین روز و آینه و آینه</div> </div>	

که یک بار دست زنی بیا	به کشتن خنجر بیا و کشتی
اگر بر دوشتم سگی بدست افتادی	دشتم تا سرخشت بر آرم خود
اگر دستی برفت از دوشم	تو نه خرم که دلت را نهی مرا
به دوشتم قدم که زخون و جراحت	بیکسره که زخون که در زنی
که با دوشم به نام بوی گل و دشت	ز را زخون آن شوئی که نیکو د
که در دوشم در دشت و دشت	نیز که کشتن زخون و دشت
سری در دشت بودم در دشت	ز دشت دشت بهانی خیال اگر
شبی که در دشت بودم در دشت	سواد غفلت من زخون و دشت
که در دشت بودم در دشت	و دشت غفلت من زخون و دشت

چهار دوا بی اشتغال کفر و غفلت

بنام دل بود در دشت خاکش به جای

بر شود جهان باغ و دشت	کی ز دشت از دشت جان و دشت
بیشتر دشت هم بود و دشت	چرخ و دشت سر دشت
به دشت است به دشت	ای باب دشت به دشت
ز دشت بودم دشت	دشت دشت به دشت

وضع ملک است در دولت
که جان و مال و نفس را بکشد

و در هر حال که در ملک
نامداران را بکشد

چرا که در ملک و دولت
که جان و مال و نفس را بکشد

بیکدم به پیش رو می رود شیرت جادوست بر تن می آید	در نفس من ای پادشاه که گفتی که ز ناکه جویش تلاوتی در پیش
که اینجا هرگز در مسکن نمی رود ز دورینه زار جوی آتش می آید	بود آتش ای زار عشق که می آید نباشد حرف در روز سوال آتش
که در دو قامت کم نشسته اند که اینجا کل بر باد کس می آید	نباشد کشته با خشم ای کس بعالم لاف کنم را بنده او می آید
خوار و شمع خاموش می آید خورد بر هم زمین در میان می آید	بی جان ای که هر کس بخت می آید مکر است ای که بهشت فال می آید
چاکرم خیال جود بر کنه می آید زهرشت خوار من بر آتش می آید	
ایرواهم آب کوه آخر می آید که سخن تشنیه باشد می آید	کی جان آید بر آن نه خورشید می آید چو خورشید هر کوه آید در آن می آید
میشود آینه گاه در پیش می آید بازی آینه می آید در آن می آید	کوه می آید در آن که آید در آن می آید قطره چون با قطره آید در آن می آید

اسم

کلی لازم بود و در کمال اهل دقت

سیاست در اسباب و اسباب

جبار غلبه یافت که است یعنی
که بنشین خون مکر مصون بمانی

که بمانی بیدری چون بر سر غلبه
شود و گفته منون شکست غلام
چه حاصل افتد و چه کوان افروز
دل عاشق در دامن آن غرض غرض
بند نام بر سوره طالع زخم دار
آه از رفته روی که نشاید بیهوش
بماند استگاه خیر غریب از آن
در دوشش ولی تنگ و در عالم غیب
علم بر یکسببانی نثار سنگ سوز

باین نشویش جا گفتی ای درد
بر نکتۀ دار و یک بر مصوم
چو نتواند بر دیر ناکت خیزد
بود از کسکل چشم این میل
بود هر حلقه کسوی مشکینش خیزد
که دار و در بعل هر غلبه بانش
که از هر کس نفس ایجا کلا داد
بود در غلوت آینه من آن رخسار
ندارد شمع بی غاوسر غلبه

جبار رفته معنی در دست استغنی یافته
نقشبهای طبع در خون تجرد غلبه

۱۰۰
 این کتاب را در سال ۱۲۸۰
 در شهر تهران
 در روز ۱۵
 در ماه ۱۲
 در سال ۱۲۸۰
 در شهر تهران
 در روز ۱۵
 در ماه ۱۲
 در سال ۱۲۸۰

آنچه از غوغای خود سر می برافزاید در هر دم که غوغای تو می شنود چه غوغای ساکتی که در دل می شنود زده جام این سر تو ز زنگار در راه سوی عدم هست و نیست بهر گشت و روی کل شمس و کسوف	که در آستانه غوغای تو می شنود که در دین تو در آستانه غوغای تو می شنود چه خیال محبت شبکی که در دل می شنود ز حصار این صفت بدین که در دل می شنود و در جهان رو و دیوار افتاد که در دل می شنود تو چه دیده در آستانه غوغای تو می شنود
بدو که در دل پیش جادواری به دل خواهد و ندارد آه جان من اینقدر شکست خورده سوختم خون شدم ندم آه بی طبع دل سینه از زلفت نفی سه صاب عمر نه باز بر طره کل اینده حیات	غفلت از حال من جادواری آه کشتم ز شرم ناداری هر جادواری برای ناداری و کردی دل چه نه ناداری ای صبا بوی بهشت ناداری روز شب هر روز فکر ناداری بیکمان دل ز بر باداری

آه

۱۰

Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, featuring dense cursive script across multiple lines.

٢٠
 ٢١
 ٢٢
 ٢٣
 ٢٤
 ٢٥
 ٢٦
 ٢٧
 ٢٨
 ٢٩
 ٣٠
 ٣١
 ٣٢
 ٣٣
 ٣٤
 ٣٥
 ٣٦
 ٣٧
 ٣٨
 ٣٩
 ٤٠
 ٤١
 ٤٢
 ٤٣
 ٤٤
 ٤٥
 ٤٦
 ٤٧
 ٤٨
 ٤٩
 ٥٠
 ٥١
 ٥٢
 ٥٣
 ٥٤
 ٥٥
 ٥٦
 ٥٧
 ٥٨
 ٥٩
 ٦٠
 ٦١
 ٦٢
 ٦٣
 ٦٤
 ٦٥
 ٦٦
 ٦٧
 ٦٨
 ٦٩
 ٧٠
 ٧١
 ٧٢
 ٧٣
 ٧٤
 ٧٥
 ٧٦
 ٧٧
 ٧٨
 ٧٩
 ٨٠
 ٨١
 ٨٢
 ٨٣
 ٨٤
 ٨٥
 ٨٦
 ٨٧
 ٨٨
 ٨٩
 ٩٠
 ٩١
 ٩٢
 ٩٣
 ٩٤
 ٩٥
 ٩٦
 ٩٧
 ٩٨
 ٩٩
 ١٠٠

بسم الله الرحمن الرحيم

عزیت که میکند خون محل	در آتش چو دیت نعل دل
اکنون منون جنت جوی	یعنی بر غایت است سر منزل

غری بوسه که شش است از منی	آورد از نای طاقت بر دهنم
بدر راه طاعت و شایان دل از خم ادا	سر منزل من چو اشک حشر است

چشم گشت هر جناب گدا	زلف و راست موج آب گدا
طواری حساب که کس از ده	ایشو و لطف بی حساب گدا

اینها که بر من سالند	چو هر چون در همه پرده نالند
هر موج بحر خود نای دارد	تا فزون و تنگتر خود نالند

در این کتاب

<p>چشمه آب سرد و خوشه آب سازد چشم را شادمان</p>	<p>استی امضی مرکب خوشه آب بر حالت دل خشن خوشه آب</p>
<p>شدن قبول آفت را از خطاب یا مصفا و خوش و حدت</p>	<p>یک رنگ کرد جلوه بیرون زلف در یا قوت انشاست و درگاه</p>
<p>کنک از بس طرب رخ است از بس که آنز کرد صفای قضا</p>	<p>کرد انش صفا بیام است از نظر آب او چراغ است</p>
<p>هر دانه محیط شاد و برکت بار است کریم حقیقت شاد و دریایی</p>	<p>هر نقطه بجا که خط اسرار است در سبکی طور شعله و بار است</p>
<p>هر چند بهمان جمله زینت حسن</p>	<p>هستم در انش در ملک کن</p>
<p>در روز دق هر یکی خود با له یک در جهان که کند انکه صاحب غن</p>	

دل به عشقش خفته است	آینه لک چمن زردی یار است
در بر من آید و غمش	بر یک قد غنیمت طایه زیبای
شخصی از آن فرید و خوشنماست	دیو میو کی به جنس سید گذشت
ز زبان خواند که گفتش	اما غافل کردی کز آن دم پیش
مردی که نه منت برات ندانم	بخت آید یا نه نیست
مردی که است در پیش تو	بزم مرد است اگر پیش منید
بیای اهل مهر و مهر است	هر چند فلک شکو و دوا است
نابت ندی مرکز این بگاز	از دوا نرو آب که مرا اگر آب
بر عاشقش کجاست نفی که	رو و سید باز نمی برگشت
بر کشتن من نه عشق است محال	
چون اشک بکیده ام غنای	

نسخه شماره ۱۰۰
تاریخ ۱۳۰۰
محل ثبت

این نسخه را از کتابخانه
موزه ملی ایران
تاریخ ۱۳۰۰
محل ثبت

این نسخه را از کتابخانه
موزه ملی ایران
تاریخ ۱۳۰۰
محل ثبت

در تو صفتش زان من بود است	در تو صفتش زان من بود است
در آنکه است کرد این خا	در آنکه است کرد این خا
از ناله گوی نیست در شکست	از ناله گوی نیست در شکست
از آب خود آید از کسکست	از آب خود آید از کسکست
با این ضعیفی که در نیافتی است	با این ضعیفی که در نیافتی است
دل را چون شکست این شکست	دل را چون شکست این شکست
کردن در دوت به شکست	کردن در دوت به شکست
دستم جوهر زین شکست	دستم جوهر زین شکست
از وضع سبک آید بکین غلط	از وضع سبک آید بکین غلط
دریم اعر و در در و در جلاست	دریم اعر و در در و در جلاست
دریم اعر و در در و در جلاست	دریم اعر و در در و در جلاست

فرزند ارجمند
 محمد علی
 خواجه نصیر الدین
 محمد علی

<p>کجا بنگاه نشاء و سحر است دار و بکفت از جاد و پند گنج</p>	<p>این بنگاه کجاست که در آن در آن موج هم از جاد و پند گنج</p>
<p>فصح رویت ز کوی رقص و رخت هر ضو و نور و زین عالم برونش</p>	<p>جاد و کرم و صفت از کاین بحر و جوش ای سحر تو ده کشش که خواست</p>
<p>سری بر دامن کفین مخصوصی است چاکش از غر سوده مندا و ارد</p>	<p>در هر طرقت صدای شری گشت در آتش نشاء و در بالای است</p>
<p>امروز سر در جان فدا که چراست چشم که می بود چه خواهد دید</p>	<p>بی منت باو نشاء و شوق است دل میطعمدم بسینه این راه</p>
<p>شری بود این به شهر گشت</p>	<p>کرتان جشی که در قضا نشاء</p>
<p>این سبزه این سواد و این ماهرا که چنانچه هست نیک این چنان نیست</p>	

هر چه چنانچه خورشید است	از پلشتن دل چو بر سر آید
تا آنکه در بحر کرم	از آید بر بی جهان ترک نیست
هر آنکه در فتنه است	هر قطره اشکی که بویض کمر است
از خون دل است گریه در کف	بیکان خد نکند از لعلت بکرات
سپید آبی که در جوشن آید	اولد از دوزخ بر تامل کند
کی رخنه چشم بر رخ گل دارد	تا از دیوار اشک میل کند
بر شکله که آینه افشاد دست	هر پاره او بنابر جانی بوست
بر چهل است بزم عشق شناس	صد جام کند طبع چو بکشد
بیدار کنی حال محتاج بود	بهدر دست نهر نه استند و بی
هر جا آتش که خفته بی نفعی	در فکس
صد است و کمر سیوی	بصد اشک گانی

دل که هزارم رکعت ریخت نیست چون دل بجا آرد ز وقت زار	در هر روز ده رکعت ریخت نیست بارش نه طول از وقت زار
چین دشت و گل از من هیچ از تویش که نشستن بعد نیست	سر نشاند زبانی خود ز من هیچ خار عجب بود به پیراهن من هیچ
یک زن نفس داد در من هیچ	یک جاک گفت جلد از من هیچ
یک زن نفس نداد در من هیچ افشا نه بر خشتی که شد عالم گیر	یک جاک گفت جلد از من هیچ مشتی خاک که بود در دامن من هیچ
دشت نشسته به بر خشتی جریح زانت کار فروش را نه جریح	بستم ز پیال را به بر خشتی جریح که ز بر خطه کا به بر خشتی جریح
دیدم بسیار فصل دشت تاریخ ای دی آدم روی صد سار د	کردم تامل از شایب تاریخ فرستایم سحر کرد به تاریخ

خاسته از من که هرگز نیست
نیست خشتی که به پیراهن من نیست

صفتی که نشسته به بر خشتی جریح
دشت نشسته به بر خشتی جریح

از تویش که نشستن بعد نیست
سر نشاند زبانی خود ز من هیچ

یک زن نفس داد در من هیچ
یک جاک گفت جلد از من هیچ

دشت نشسته به بر خشتی جریح
زانت کار فروش را نه جریح

دیدم بسیار فصل دشت تاریخ
ای دی آدم روی صد سار د

د نظیر و العیسیٰ که میخواند	فاشق در پر تو خدای که میخواند
نیکو بختی که کرد از عیالدار	روغن زیتون بیشتر میخواند
هر یانی صلواتی که میخواند	خونین جگر و دیده ترخواند
قامت جو حیدر در صفای کیش	کاین بام تو مناسب که میخواند
روز یاکر جنون عیان میخواند	تدبیر بد پر کار و دیوانه نماند
کلفت نمود از مال بخون که میخواند	تو حق ز غلبه این افشاند
تا جلوه حق قلمت کامل و دارد	سدا آینه با حسن مقابل و دارد
یک دانه هم از دانه میخواند	هر قطره اشک صورتش فلان دارد
تا بگویم حق ظهور دایم آمد	اوم اول بر سر دایم آمد
مظروف غمزه تحت مجرای تراست	
نی بیخنده غمزه کی محفل آمد	

دعای جگر و دیوانه
دعای جگر و دیوانه
دعای جگر و دیوانه
دعای جگر و دیوانه
دعای جگر و دیوانه

دعای جگر و دیوانه
دعای جگر و دیوانه
دعای جگر و دیوانه
دعای جگر و دیوانه
دعای جگر و دیوانه

افزونیدن به پیشانی که در آید و او را نشانی کند	نفس کو کتب تو هم سبقت از کرد یعنی کوان اگر چه من برفت بکمال
خود شنید هر قدم جیتی می نالد دست نازت نه آستین می نالد	کردن هر عجز بر زمین می نالد نیقی است که یکند مراد جیش
ایام جانش به تنگ شود جز مرود و باره نریختا خود	در بزم وصال هر کرا یا نمود تا وقت زمانی که برسد در بحر
مردم و کس آگاه زمان نشد اما عام شراب شغل نشد	جان رفت و ایجا جزا حال نشد آینه آینه که حشرت بشکست
تا نشود توبه یا سران نشد	این نشد صحبت و بانی نشد
تا بسج است خرد نگار خطا این درس جان پاک نشد	

چشم هر پست بیند عجب	مردمت بدارقش طاق بجه
دانش کند که کز راه نوری	انقش افند بر خشت خاک ادم
نوشن دایم که در وی نازی بود	در تنگدلی گشت و پشیمانی بود
اکنون شده غلبه با جود شکست	گفتا انفت قیامت نالی بود
کرشته بر خشت در که در راه مرد	با خویشین اسباب چنین پنج
بغیر از نفخ نفس کس اینجا نشود	جز چشم بر پوشید و بخند کرد
غیر از حد که گشت و گذار بهتر شد	در تار امید حکم عطف حکم شد
دیگر چه کند کسی که نمانده دل	تا حق بالیده و حقه دیگر شد
چون منظر قدرت بخواند نمود	افسوس و لشکر ابل برغان نمود
این است که در حرف و باطن عجب	
کادو خراب حساب عیبان نمود	

بی هیچ منتی و منتی
 در این راه که در راه
 چشم هر پست بیند عجب
 دانش کند که کز راه نوری
 نوشن دایم که در وی نازی بود
 اکنون شده غلبه با جود شکست
 کرشته بر خشت در که در راه مرد
 بغیر از نفخ نفس کس اینجا نشود
 غیر از حد که گشت و گذار بهتر شد
 دیگر چه کند کسی که نمانده دل
 چون منظر قدرت بخواند نمود
 این است که در حرف و باطن عجب
 کادو خراب حساب عیبان نمود

با تو که در راه
 با تو که در راه
 با تو که در راه

هر چند بودم به طبع بسیار لطیف	خواهم نیست فریب بار لاله بند
هر چند بودم که به طبع بسیار لطیف	بجای حق از من با خوش بود
از خانه رفت در جوانی یکبار	در طبعی درس کرد بود شمار
دقت اگر کنیم باز شناسیم	اکثری که زنده حشرت بسیم
از لطف تو بر من کل در شمار	ای آدمی است آمدن فصل بهار
تا حشر بود چون غلت که به باد	آری که کتاب ز بحر فضیلت
بر چرخ توان بر زمین استوار	یک چشم ندان اگر بود در صفا
بر دروان زدن بی چرخ غبار	اما توان نشست در غرور
دارد خدایش باز کین مگر	هر جا بر دین غبارین دیگر
تا چند شوم چنان هزار و شش	
هر جا رنجاست کزین دیگر	

هر چند بودم به طبع بسیار لطیف
 خواهم نیست فریب بار لاله بند
 بجای حق از من با خوش بود
 از خانه رفت در جوانی یکبار
 در طبعی درس کرد بود شمار
 دقت اگر کنیم باز شناسیم
 اکثری که زنده حشرت بسیم
 از لطف تو بر من کل در شمار
 ای آدمی است آمدن فصل بهار
 تا حشر بود چون غلت که به باد
 آری که کتاب ز بحر فضیلت
 بر چرخ توان بر زمین استوار
 یک چشم ندان اگر بود در صفا
 اما توان نشست در غرور
 دارد خدایش باز کین مگر
 هر جا بر دین غبارین دیگر
 تا چند شوم چنان هزار و شش
 هر جا رنجاست کزین دیگر

هر چند بودم به طبع بسیار لطیف
 خواهم نیست فریب بار لاله بند
 بجای حق از من با خوش بود

صالحی و سوسری
تغییر می کند
جانب راست
و با کمال دقت

دلیل تمام خط و کتابت
و جوی زانسان

از تمام کلمات
و در تمام کلمات

تا چنانکه کند نو زین فن برقی	هر چه در کتب حق و کتب
سیر این فن و تبت این و آن	نویسندگان در عالم و دنیا
آفرین صدف شگفتی از مدغم	عمری چون موج بر روی دریا
مرکان بخت و هر چه باید و میباید	سیر این فن و تبت این و آن
دل زغال که اواز اندر مکان	وزیرت هرگز نرفت جگر
کر سوی سفید آب بگذشت	در بری وضع استقامت
بهره و سود و اندک و است	ای طایفه که سبب نفع و نسیب
تا کی بمانی بستم به درخت	دل بر این جهان ایند نو و نسیب
باید نفسی معطی کند از دگر	هر سبب که نفع و نسیب
دل و در عقده نرسد چون آب	در این سبب که نفع و نسیب
نه انبش که انگر و خوشی دارد	در این سبب که نفع و نسیب

ای سورت از طبع مزاجی بریزد	تبع سورت طبع مزاجی بریزد
با طبع طایم جیده بر سکه می	شیرین نخل از طبع مزاجی بریزد
کودم چو نظر بجهان دادنی خویش	کشته نخل از یکرانشانی بریزد
و از صبح در عزت است این طفل	و غیره از صورتی شوی خویش
آوار نفس جدا و شکیر نفس	روز و شب بوج نیزه تر نفس
از درخت تمام بار بین	پوسته هم حلقه زخم نفس
نه خرد بشیر خوابش	بر دامن زخمت خوابش
مستان چو غم از نس و روح	جوئی که از است غم بابش
چو کویانت منازش	کیفیت نه ایست در صفتش
موجش برشته گویا باد	
قالب است صخره کوهش	

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تهران

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تهران

چون رفتن آید در دین و دهر	سیر می آید در سیم و زندگی دارد در دهر
خود را که ببرد و در عالم بشکند	چون آید کام از دهر و در دهر
ای ذات ملک عفا شد شهرت	هر چند فعل حرف و سحر و سحر
از بیکر کشا و کار هر دو دهر و دهر	از غار پرست تو بکشد در دهر
از بهر فکر ای ابرام خط	بر صوفی می کشی بر چه خط
دل آید به هر نفر نه خیال	با نگاه بود نه بسیار خط
سوی شکست نادر بر آید	و بی که است چو تاج و تخت
و امنیت چرخ دل بشکند	نهی دارد و ره خود در دهر
از غمخواری دار بهانه در دهر	ناله است نه دهر و دهر
از نخل مراد بر کیو و کیو	
هر کس هر دست به دهر و دهر	

<p>ایم قدا شکسته که در غایت این مایه که گشته که شکسته</p>	<p>خلق اند بجا و مووم شش نوح همت قبول که در بیان</p>
<p>شمرت خود منظم کار سن خود نسیان نیافت در سن</p>	<p>هری نفهم سوخت تیکار سن بود دخت جواد با تهمان تحمل</p>
<p>کل داشت بنوعی که دل به شک مغراب بیاد داد و چندین</p>	<p>اینه شک بخور و در سن بی بود نفس نظم سازال است</p>
<p>نیشتر تو از خون در دانه بر صفا کا فداست چون نقش</p>	<p>ای که نشخو فرین نام تو یک نقش فلت در خط لوح محفوظ</p>
<p>سویشت با خن معقدای شکل</p>	<p>اب کنگا دوی در دهر دل</p>
	<p>با انیمه قمر حلقه کردایش از هر غرقه که غفلت بیاطل</p>

در روی نشین کرد و دل تنگ	استعدا است شرط از هر حال
یکه خنک کرد روی می خورده	هر چند شرر بسک نامده سال
در اصل نبود که در غری بخمال	دل نه صد پاره و بخت زد
تا اینه گشت بشن نظر است	یک شخص بود و دوا در خدین
از جبهه پیش که زیز دشتیم	کله ای چمن چگونه کرد و جرم
سرسری پنج اوزد که طره	سپند جاب خنق خود را بی
بای وصل روی از صحت یا مان	بی روی وی از کیمتت بزم
امروز به یار و دیر نه خوش	غم خورده آمد آغز که از دل بزم
زندی میکند ریش ریشی نسیم	ادی نالند بجو اهل نام
تغزاری حالت خود ازین خواست	
کفر نهی از فایه دندان کم	

در روی نشین کرد و دل تنگ
استعدا است شرط از هر حال
یکه خنک کرد روی می خورده
هر چند شرر بسک نامده سال
در اصل نبود که در غری بخمال
دل نه صد پاره و بخت زد
تا اینه گشت بشن نظر است
یک شخص بود و دوا در خدین
از جبهه پیش که زیز دشتیم
کله ای چمن چگونه کرد و جرم
سرسری پنج اوزد که طره
سپند جاب خنق خود را بی
بی وصل روی از صحت یا مان
بی روی وی از کیمتت بزم
امروز به یار و دیر نه خوش
غم خورده آمد آغز که از دل بزم
زندی میکند ریش ریشی نسیم
ادی نالند بجو اهل نام
تغزاری حالت خود ازین خواست
کفر نهی از فایه دندان کم

تغزاری حالت خود ازین خواست
کفر نهی از فایه دندان کم

از شوق به طلب کسیر میجویم	بر هر قدری چنان غریبم
امروز رسیده ام به منزل خوش	تسلی شده است منزل منجم
کی فکر سر و غم سرایی دارم	هزار اهل جهان طور جدایی دارم
از دهر گزیده ام یک کشته دل	باینز درین خرابه جانی دارم
یزدق تو مقصد هستی به دوام	بهر سو اوم جست فکر مقوم
امروز چه لازم غم فراخوردن	چون فرصت ندی کی بودا موم
کو فرصت نیست فرجی در کن	در شغل دوام بجهت کردن کن
در عین بلا ز جان رفتن بردن	چون آید ز سر گذشت با حکم کن
جسی اگر ت در دوشم بر دارد از غما	کلاف
جهد اخراج سوی مهر زار و احسان	خندان
غافل حوی بال چشم غفلت دیداد	باید نفسی فزوده است کمندار و
	از غفلت

شهر خن را گرم در شهر دهن	ای که یکدفعه خن و خن
بر نقش خویش بنزد کل دهن	چیل چند کتاب با نیکو نیک
بنامت که دولت و اقبال آید	امروز سواد است از یونان
کز نقش قدم پیش قدم خن	سوی پرده این است ایام
کردیم نظر بکل فاکش و خن	امروز رسید خبری بر دهن
چیدیم کل را از دهن دهن	دیدیم هر یک رفتی کشتن
بنی کردیم بهت بکار دهن	ای روح نفس فطره من دهن
ای آتش و آتشک دهن	آیم که از منت کس نمی
یک قطره از آب دهن	وینا که نشدیم دهن سبز دهن
جهدی که شود سیفت تر دهن	ز دهن پیش که از ترک و کوفه دهن
در دهن است دهن دهن	خبری که از دهن او باشد دهن

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

خوشنود در این کتاب
 خوشنود در این کتاب
 خوشنود در این کتاب
 خوشنود در این کتاب

در کشتن هر میدان گل نای	نظاره بخواه و بسبیل نای
و بجا که سلاست نیز کشتی بروج	او فاست نیز بختی بای
از پیش جهان بجای خوشی	در خواب و خیال بختی باشد
ز نهار خود فریاد این نیکو	که کیفیت اخلاص پیش نفسی
در طبع خود رنگین مال کجاست	یعنی هر اسب که خود را بداند
در ساد زرم اسکان مودع چون	در جریتم و نفع فاکم با بواجم
بجا نماند از خویش تا که آشنایم	
کرسی باطل از جهل و جهل	آخر جاب و ریا نای نفس شمارد
رازد و خود مودع هر مودع	در پرده تکلف خبری بکار دارد
از شک نیست و بگو و دانایم	
از روز تا ابدی الی بستم	مزانان شک و تردید و شک
از خود وصف سری نذر خودم	اکنون کفایت از بهر سجدم
دقیق است که خود را با خود بایم	

روشن شود چشم از تاریکی است	در راه بی نیاز بی چشم است
چهرت ز چهره آینه و در من است	از بوی قهر من درم کل منظر فاش است
الله ارفعه باشد و خوش بایم	
خوشید پروانه خفت ایجا و دره کردیم	دریا توجی داشت بر خود حباب است
هر کس ز غفلت اصل برافروخت	آینه ز کشتن مال برادر خویش
مستون جوده کردید بیشتر بایم	
تا کجا خاک هوس نذر بر او کند	رنگ ارم برافت نه فراموش کند
به که در شیشه دل بریزد کند	خودان چند خیال کل نشاند کند
چون شود این که خود چنین بجا کند	
درین روشن منور بنگار بایم	خاک گشتم و بر موج هوا عجب بایم
ز کستان و کوه و صحرا بایم	دلم از گلشن دید هر گل بچشم
هر کجا آینه بیند ز نایا کند	
سودنی جلوه او خاک من از بخت	بکیا فروزگی طبع سم کند است
خوش بایش بایم خط است	ز کس با بکالم چه نظر کند است
سی تخم بر سر صبا کند	

کر از دوست جرم بکار بر تو دایم	چشم در است بخت که در هر جای
هر روز آشفته اودام سازید دایم	یار را باید از آفتوش فریاد کرد
آفت در دور سازید که فریاد کنید	
عزناخت که از بار گرم می دهد	خویش بکشش امید از دوی آرد
اشک در مریخ دل غم اهل بکار	بخت نامستغنی سخن خجالت آرد
کاشش از هرزه دوی ام عرق بجا بکشد	
بخودی جو بحر گل کند از نوا تم	در خیال چمن هستی خود جرم
در دستان ادب و حسن جان	من بدل سستی در درستانم
هر چه کردید فراموش بر آید کنید	
چند از دست بیکر کل نهاد آخر	اعتبار نفس برق سوار آخر
بجای غم نیست اگر غم را آخر	چون حجاب زن نیست کار آخر
و این بود غم ندی و غبار آخر	
بچند از دایم محبت خود گوشت	ساقی آینه عقل بر کار بگوشت
از دین و بیم اگر کسی نماند محو شد	فرا انداخته خود را نماند محو شد
رزق اشغال آن بود که ماه آخر	

بچنین روز سیاحتی که دارم	رفت و کام بخین رفت
کنیست ملک باطن و در خط	که سازد شب را تو بهیج عشر
اول شام فاسخ مراد آفرشد	زرقعی
از آب بخت سکنه	سوخ قارون بی انداختن
لیک از بحر فاسد نروده است	سال مرد درم زنده نگذشت
کرکی بود که در هزار آفرشد	
دل که صد بار بوس بود و جان	کر که یک ستن مرگان نظر نهان
یست جز خیرت جاوده دهنش	رفت عری که بغلت چو باد
غیر انوسس مردم و قار است	
که شد تو امیر بحال کی	شرکت نه یعنی در چشم تر
که میخواست ازین دیر بر آن	که از جیب سوخت میکسر
که دارد از شر هر سبک سی بر آوردن	
خط چون تو امیر است	سلامت که بود منظور کنش
بظلم است نشنا شد که در کجا	حصار عاقبت جز بند مگر
در چنین نفس میکند یک بر آوردن	

میکنند نهنگ بستی بکند باج	عنان دلی حدیست باغ بود
به تشویش و سوس تهری تهری	کلاه باز بر روی نهنگ باج
چرا زخم خویش را در عروشه گیر آوردن	
اگر وضع سکوت بودی صبح	بسیار دار گفتگو تا رگه از دست
صفای دشت دل بر دم بیک با	آتش کوشی هر که آینه پارس کرد
نفس بسراوردن بود بخور آوردن	
سر سلان بزم از استی استی	نیز بدنی که از خویش گسختی
سحرشاید بر آرد و چراغ خام	بصد خون بگر کل میکند بگرد
نفس حدیست بکشد از فکر آوردن	
خوشه تنگ مکتب برون در	با چرخه ضعیفان بخل در وقت
بگرفت نام او را هر که از دست افتاد	کدام بهتر کار مال خیسسان چشم بود
که سکا بخت و تنها قصد ز بر آوردن	
در انعام که بان عرفان گش	درم خجسته گفتار با عیانت گش
که از آغوش خویش خانی خست فک	حیا اصول خط مال انبار درم
کتاب چاه مسکود روز گستر آوردن	

غیب چون برفی آید	خبری از حسرتی آید
چاره در قفس برنی آید	بج از دست برنی آید
هر خود را که بسک ندم	
چه سکنه بر بوم و شام کرد	چه سیمان برای نام کرد
چشم آخر چو بی بیم کرد	کار دنیا کی نام نکرد
هر چه کرد به محقر کرد	
بسم نام	
در چشم چو آکنم خاک اند راه	
بسم نام	
بهود دل آینه نشان شد	از صاف شربت نی باغ راه
بسم حانه	
هر کس که چشم با دست است	چانه صاف روی دست است
بسم نام	
بیت نادیده بارسانه ای آید	سایه بر نقش کرکاهی پیدا آید

<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p> <p>کشیدم سبیل را در روز دین</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
<p>کرتاقمل به داری اندر حال چنین</p>	<p>اشکبلی سرگشته در باری چنین</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
<p>وقت مشیاری به چون خطیر</p>	<p>اگر داول سرگشته اکه شود هیچ</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
<p>سر بایزده استون کرده امان</p>	<p>سر زردنای بر کرده بخان</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
<p>خزمت و ایجن به دور ضایع</p>	<p>داد جو مرتب خانه نظام وزارت</p>
<p>از بی تاریخ سر عجب کشیدم</p>	<p>گفت خور زینت دوام وزارت</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
<p>جوق حضرت بن ابا قاضی نقل</p>	<p>کردید وزیر باو شاه دنیا</p>
<p>سال تاریخ این گزینی شد</p>	<p>کورونی مستند وزارت</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
<p>ایمیری کو شمشیر غرمت مست</p>	<p>آمد دستا نمایا تو مست</p>

دزد زور بازو می نمود و گفت	بک سلطنت رسیدند گفت
خردمهر سال تاریخ را	وزیر بتدبیر بان گفت
تاریخ	
تاریخ دزدان نشانی که بر سر	گفت دستور بادشاه عالم
تاریخ	
گفت تاریخ خرد باول و پیش	جده الملک امیر الامرا
تاریخ	
فیاض مهر اجداد که بر سر	از روی اتم و سلاطین
تاریخ کامیابی و پیشرفت	بی فکر گفت آمد رفیق
تاریخ	
کار با فاعله وانی افتاد	ناله کرد بدکهن و دیوانی
گفت خوش مهر تاریخ خرد	بان نویافت نیست دیوانی
تاریخ	
بادشاهی که عالم کرس	نام اسکندر روداد است
بست چون گفت دنیا الفت	دخول ملت تاریخش گفت

خان راج کرد طبع خانه	روح بهر دلکش ارام جان
بگر برکشید بهر تفر	پرسید و در قفس او جرات
جلوه کیفیت رنگین او	صد بهار تازه دار دلگشای
سیر عشق از خانه نشین گشت	در نظر سوزن ترا به هر زمان
اول بهر شرف و بخش خود	بیکگاه دبسته دوستان
تاریخ خاندان سلجوقی	
خان راج بی شغل خاطر	کرد تعمیر مکان میمون
گفت تاریخ بنای قفس	خانه دلکش و جای سوزن
تاریخ خاندان سلجوقی	
خان بلند قد کشم خسته بنا	در هر باب بی شغل و طرح
سالهای استیلا و کشتن	با دل نشاد و در قفس نگار
تاریخ خاندان سلجوقی	
چون به سال بنیاد کردیم	گفت دقت خانه دولت
تاریخ خاندان سلجوقی	
در پی دلکش خانی نظر	کلکونه عالم آب و بیکل

<p>بوز و خیش سیاه از زرد نه خنجر و نه می بچشم کج ساه او کرده است پیش چشهای کسبند بعد دگشتری زخ ششمت جراشعار رنگین سر پاید ماشای لبریزی جوق و پو آینه صاف صورت نا نه هر قطره آب فواره اش مگر فیض طرح قدامت شربت خرد فکرا رخ ان نمود</p>	<p>چو مری که باشد روی بچکل برو کوی دست زبردن دل ز رنگینی نقش چین و بکل شود کلز این ارم منفعل چرا بدست در لای منفعل بکیفیت دلیری مشعل کنده دیده عاشقان نخل چو مضمون خوش نقش کلف جرز کهر میشود مشعل که دایم هواش بود مدخل خوش آمد مکان ناز و کمال</p>
<p>عالم جامع حکم و ناسخ</p>	
<p>خان راجع بهادر فیاض صفت عالیشان قضا کرد دقت هر کشته و یگان</p>	<p>که طرح عمارت تمام که شود شمع بر فانی عالم فصل که در هزاره شام</p>

سال تاریخ وین بنا افت

کفت جام فیتن جام دودام

دطر

دطر

دل و دینک نواب فلک در
 شمع بخت از چین تو بلیان
 زبان قد من ذوالنهار
 چه شیشه ابروی التشریق
 بچشم افتاب برونش تب
 جوالتش شد موج روی التشریق
 نغمه خود را بشنیدش بشمارد
 بسورت موج و دروغی ستیلا
 نعلک شیش بکوت کرد نکاحم
 خیال بر لبش آید وجود دل
 چه خمار لایبی اندامه دارد
 بخواه جوهر زده دارد زردام
 جوهر روی او از شیشه دارد

ایران در آهسته تویی در
 بر کعب بر تو ز شیشه بلیان
 در شیشه ت کو معنی کار است
 جو موج خون بخون دشمنان
 فلک در رفته از پیش چشم
 سر آمد اجباب روی التشریق
 دم بمیسی جان شیشه دارد
 لبش کام نعلک از بهر زده
 جو موج آب و زهر تیغ برام
 نفس در خون طبعه جان بر سگ
 کجوه هر نیام تازه دارد
 بود چون ماهی بجلد در دودام
 غلط با لکنت لبس توان کرد

بر کتب بنفشه از دود چو در جنگ	کنند بر سیم کرده بن عمره تنگ
یخونه زری چو بر درنگ کینا	کند از دود هر که کاو زین را
خون رو صفت او شد مودت	کشف بر طرف هم قصه گناه
کرامی شیخ تو آب و انور	یکدیگر یی شاه آب رفته آورد

ای دو عالم چو شکران بر دشت	در شب از بهر دشت بخت
گر شود بر استانت جهل	در چون خورشید کردی کشت
بسکه صاف آینه یی و گشت	آب شد که هر ز جلت درشت
کرم سازی با چو در نوم برادر	خوب خود آواز بر غیر و چو دشت
نیت دور است و انداز خطه	نیز لازم نشت یک بر دشت
دوق افتادست از من ماند	سوی که و مغربین یک بر دشت
در عیش و تر عامی راه کج	اندر بان نشو و کار عفت
سنت در خود بسند اندک	بجز نیادم شمع دیگر کشت
از جهان در دشت گرم حین	کر قبول اندازی در شرف

کتابخانه ملی ایران

فان یکب آخری کشیده می	کتابت حسن الیه
تا تو دیدی بر آسمان شد بد	سکه از مهر ما فو با لیه
بد بر خاک استاده تو	چهره سودا افتد رکش
آسمان سجده نیاز تو	سروشت بین خود نمید
چون کردید بشن من تر	بوی گل بر عجب غوغا کشید
تیره روزان نا امید قیام	بمخ اقبال از در تو رسید
شب نه بیند که عالم خواب	روز هرگز عجز روی تو نشد

بسم الله الرحمن الرحیم
 این شعر قابل تامل است
 در هر جا که هست صبر دار هو



Mohammed...

Handwritten notes at the bottom of the page.